

می‌بندد که دیگر هیچگاه دیده نخواهد شد؛ در این حال پیش می‌رویم و بزودی این ماییم که در نظر نسل‌هایی که پشت سرمان‌اند در افق دیده می‌شویم؛ در این حال افق پس می‌رود و جهان که به نظر پایان یافته می‌آمد از نو آغاز می‌شود. مادام دو گرمانت گفت: «حتی، دختر که بودم، دوشس دو دینو را هم دیدم. آخر، جانم، دیگر بیست و پنج سالم که نیست». این کلمات آخر آزرده‌ام کرد: «نباید این را بگویند. این حرف پیرزن‌هاست». و بیدرنگ به فکر آمد که برآستی هم پیرزنی است. سپس گفت: «اما شما، شما هنوز همانی هستید که بودید. بله، واقعاً عجیب است. همین طوری جوان مانده‌اید». و این گفته بسیار غم‌انگیز است، زیرا فقط زمانی مفهوم دارد که برآستی (حتی اگر نه به ظاهر) پیر شده باشیم. و ضربه نهایی را با این گفته به من زد: «همیشه متأسف بوده‌ام از این که شما چرا ازدواج نکردید. اما شاید هم در نهایت این طوری بهتر باشد. در سنی هستید که می‌شد پسر جنگ برو داشته باشید، آن وقت اگر مثل طفلکی روبر کشته می‌شد، با این حساسیتی که دارید از غصه دق می‌کردید (باور کنید هنوز اغلب به روبر فکر می‌کنم)».

و من، چنان که در نخستین آینه واقعی که در برابرم باشد، توانستم خودم را در چشم پیرانی بینم که به گمان خودشان جوان مانده بودند آن چنان که من درباره خودم گمان می‌کردم، و زمانی که خود را در برابرشان پیر می‌خواندم تا شاید که تکذیبم کنند، در نگاهشان که مرا چنان می‌دید که خود را نمی‌دیدند و من ایشان را آن چنان می‌دیدم کوچک‌ترین اثری از اعتراض نبود. چه ما چهره خود و سن خودمان را نمی‌دیدیم، بلکه هر کدام چون آینه‌ای رویارو، دیگری را می‌دیدیم. و شکی نیست که بسیاری کسان از دیدن این که پیر شده‌اند کم‌تر از من غمین می‌شدند. اما پیش از هر چیز، پیری هم چون مرگ است: برخی‌ها با بی‌اعتنایی با هر دو دررو می‌شوند، نه این که شهامتشان بیشتر از دیگران باشد، بلکه تخیل‌شان کم‌تر است. بعد، کسی که از کودکی یک فکر بیشتر به سر ندارد، و حتی تنبلی و ناخوشی‌اش (که تحقق این فکر را مدام به بعد می‌اندازد) هر شب

نشانش می‌دهد که روزش را به بطلالت گذرانده و هدر داده است، به نحوی که بیماری‌اش در همان حال که به پیری بدنش شتاب می‌دهد پیری ذهنش را کند می‌کند، از دیدن این که در «زمان» زندگی کرده بیشتر غافلگیر می‌شود و تکان می‌خورد تا کسی که کم‌تر در درون خودش زندگی می‌کند، زندگی‌اش را با تقویم می‌سنجد، و جمع کل سال‌هایی را که هر روزه شاهد جمع شدنشان بوده یکباره کشف نمی‌کند. اما دلشوره من دلیل وخیم‌تری هم داشت؛ این کار ویرانگر زمان را درست هنگامی کشف می‌کردم که می‌خواستم واقعیت‌هایی فرازمانی را روشن کنم و آنها را در اثری هنری به قالب اندیشه درآورم.

نزد برخی کسان تعویض تدریجی یک به یک سلول‌ها (که در نبود من انجام شده بود) دگردیسی و تغییری چنان کامل در پی آورده بود که اگر صد بار در رستورانی رو در روی یکی از ایشان شام می‌خوردم محال بود به فکرم برسد که او را پیشتر دیده بودم، به همان‌گونه که نمی‌توانستم درباره یک ناشناس حدس بزنم که آیا شاهی است یا تبهکاری. این مقایسه در صورتی هم که نامشان را می‌شنیدم باز نابسندیده بود، زیرا درباره ناشناسی که روبه‌روی آدم نشسته می‌توان این احتمال را پذیرفت که تبهکار یا شاه باشد، در حالی که آن کسان را من پیش‌ترها می‌شناختم، یا به عبارت بهتر کسانی را می‌شناختم که همان نام را داشتند، اما چنان با هم متفاوت بودند که نمی‌توانستم بپذیرم همان‌ها باشند. با این همه، به همان‌گونه که تصور شاه بودن یا تبهکار بودن فرد ناشناس دیر یا زود او را در نظرم با چهره تازه‌ای می‌نمایانید، و در حالی که اگر هنوز چشمانم بسته بود با او بخطاگستاخی می‌کردم یا خوشرویی نشان می‌دادم و از آن پس در چهره‌اش حالتی برازنده یا مشکوک می‌دیدم، در این مورد نیز می‌کوشیدم در چهره فرد ناشناس (کاملاً ناشناس) این تصور را راه دهم که او مثلاً خانم سازراست، و سرانجام موفق می‌شدم مفهوم آشنای گذشته‌ها را به آن چهره بازگردانم، اما این چهره براستی برایم غریبه باقی می‌ماند و در

نظرم چهره کس دیگری به همان گونه عاری از ویژگی های انسانی شناخته شده می بود که چهره آدمی که دوباره میمون شده باشد، اگر نام و آگاهی از هویت آن کس راه حل مسأله را به رغم همه دشواری هایش به رویم نمی گشود. اما گاهی چهره گذشته ها آن اندازه دقیق زنده می شد که بتوانم مقابله ای بکنم؛ و همچون شاهدهی که با متهمی رودر رو شود با دیدن آن همه تفاوت چاره ای جز این نداشتم که بگویم: «نه... نمی شناسم».

ژیلبرت دوسن لو به من گفت: «می خواهید که خودمان دو نفری به رستورانی برویم و شامی بخوریم؟» در جوابش گفتم: «اگر نمی ترسید که برایتان حرف در بیاورند که با یک مرد جوان تنها شام می خورید». و چون شنیدم که پیرامونمان همه خندیدند حرفم را زود تصحیح کردم که: «منظورم یک مرد مسن است». حس می کردم جمله ای که مایه خنده همه شد از زمره آنهایی بود که مادرم ممکن بود در اشاره به من بگوید، مادرم که همچنان مرا بچه ای می دانست. و می دیدم که خودم هم دارم از دیدگاه او خودم را می بینم. اگر هم توانسته بودم سرانجام چون او برخی تغییراتی را به ذهن بسپارم که از نخستین سالهای کودکی ام رخ داده بود، تغییراتی بود که اینک بسیار قدیمی شده بود. هنوز در حد آن تغییری باقی مانده بودم که موجب شد زمانی، تقریباً پیش از هنگام، دربارهم بگویند: «الآن دیگر تقریباً برای خودش مردی شده». هنوز هم این چنین فکر می کردم، اما با بینهایت تأخیر. متوجه نبودم چقدر تغییر کرده ام. اما، راستی، آنهایی که با شنیدن حرفم قهقهه زدند، سالخورده گی ام را از کجا می فهمیدند؟ حتی یک موی سفید در سرم نبود. سبیلم یکسره سیاه بود. دلم می خواست ازیشان بپرسم که بدهت این واقعیت وحشتناک از کجا پیدا است.

بدون شک کشف دردناکی که تازه کرده بودم نمی توانست تا آنجا که به ماده اولیه کتابم مربوط می شد به من کمک نکند. از آنجا که بر آن بودم که این ماده نباید فقط از احساس ها و برداشت های برآستی پُر و کامل، یعنی

آنهایی ساخته شده باشد که از زمان بیرون‌اند، در میان حقایقی که قصد داشتیم آن احساس‌ها و برداشت‌ها را به آنها بیارایم آنهایی که به زمان مربوط می‌شد، حقایق مربوط به زمانی که در درونش انسانها، جوامع و ملت‌ها غوطه‌ورند و دگرگون می‌شوند باید جای مهمی می‌داشت. کوشش فقط این نبود که جایی به این دگرگونی‌هایی بدهم که بر ظاهر انسانها تحمیل می‌شود و دقیقه به دقیقه مثال‌های تازه‌ای را از آنها می‌دیدم، زیرا همچنان که به اثرم فکر می‌کردم، که تدارکش آن قدر قطعی آغاز شده بود که وقعه‌های گذرا مانع پیش‌روی‌اش نمی‌شد، به کسانی که می‌شناختم سلام می‌گفتم و با ایشان گپ می‌زدم.

گفتنی است که پیری نزد همه‌شان به یک شکل به چشم نمی‌آمد. کسی را دیدم که نام مرا می‌پرسید و شنیدم که آقای دوکامبر مر است. آنگاه برای اینکه نشانم دهد که مرا شناخته است از من پرسید: «بینم هنوز هم دچار تنگی نفس می‌شوید؟» و چون جواب مثبت دادم گفت: «می‌بینید که با طول عمر منافات ندارد»، انگار که صد سالم شده بود. با او حرف می‌زدم و چشمم به دو سه خطی از چهره‌اش دوخته بود که می‌توانستم به یاری فکرم آنها را به آن ترکیبی از خاطراتم بیفزایم که البته ترکیب کاملاً متفاوتی هم بود و برای من شخص او را تشکیل می‌داد. اما یک لحظه سرش را تا نیمه برگرداند. آنگاه دیدم که چهره‌اش را دو برآمدگی عظیم و سرخ‌گونه‌هایش به گونه‌ای ناشناختنی تغییر داده است، گونه‌هایی که نمی‌گذاشت دهان و چشمانش را بخوبی باز کند تا آنجا که مبهوت مانده بودم و جرأت نمی‌کردم آن دُم‌ل‌گونه را نگاه کنم و به نظرم می‌آمد که بهتر است اول او درباره‌اش حرف بزند اما او چون بیمار باهمتی هیچ اشاره‌ای به آن نمی‌کرد، می‌خندید، و من ترسم از این بود که اگر درباره‌ آن عارضه چیزی از او نپرسم بی‌احساسی و اگر بپرسم بی‌ظرافتی کرده باشم. و او همچنان با اشاره به نفس‌تنگی‌هایم پرسید: «بینم، با بالا رفتن سن، مواردشان کمتر نشده؟» گفتم نه. گفت: «چرا، خواهر من که خیلی کم‌تر از گذشته دچارش می‌شود». این را به لحن انکارآمیزی گفت انگار که مورد

من نمی توانست تفاوتی با مورد خواهرش داشته باشد و انگار که بالا رفتن سن یکی از راههای علاجی بود که چون حال مادام دو گوکور را خوب کرده بود بدون چون و چرا باید حال مرا هم خوب می کرد.

مادام دو کامبرمر - لوگراندن نزدیک آمد، و من هرچه بیشتر می ترسیدم به نظر بی احساس بیایم، چون درباره آنچه روی صورت شوهرش می دیدم چیزی نمی گفتم و جرأت نمی کردم بحثش را من شروع کنم. به من گفت: «خوشحالید که می بینیدش؟» با لحنی نامطمئن پرسیدم: «حالتان خوب است؟» در جوابم گفت: «ای، بدک نیست، همان طور که می بینید». یعنی که هنوز متوجه مرضی نشده بود که به چشم من می زد و چیزی جز یکی از نقابهایی نبود که زمان خرده خرده بر چهره مارکی چسبانده و چنان بتدریج پت و پهنش کرده بود که به چشم مارکیز نمی آمد. پس از آن که پرسشهای آقای دو کامبرمر درباره نفس تنگی ام پایان گرفت نوبت من شد که زیر لب از کسی بپرسم که آیا مادر مارکی هنوز زنده است یا نه. در واقع، در سنجش زمان گذشته فقط قدم اول مهم است. در آغاز از این که این همه زمان گذشته باشد حیرت می کنیم و سپس از این که بیشتر از اینها نگذشته باشد. هرگز فکر نکرده بودیم که قرن سیزدهم این قدر دور باشد، سپس باورمان نمی شود که از قرن سیزدهم هنوز کلیسایی باقی مانده باشد در حالی که تعدادشان در فرانسه بیشمار است. در عرض چند دقیقه ذهنم آن کاری را کرده بود که به گونه کندتری نزد کسانی صورت می گیرد که باورشان نمی شود کسی که جوانی اش را دیده بوده اند شصت ساله شده باشد، و پانزده سال بعد از این هم بدتر باورشان نمی شود که او هنوز زنده باشد و بیشتر از هفتاد و پنج سال نداشته باشد.

از آقای دو کامبرمر حال مادرش را پرسیدم. گفت: «مثل همیشه عالی است». بدین گونه، برخلاف خانوادههایی که با خویشان سالخورده بیرحمانه رفتار می کنند، صفتی را به کار برد که در برخی خانوادههای دیگر به پیرانی نسبت داده می شود که برخورداریشان از تواناییهایی از همه مادی تر، مانند شنیدن یا پیاده به کلیسا رفتن یا سوگواریها را با

بی‌احساسی تحمل کردن، در چشم فرزندان‌شان با زیبایی معنوی خارق‌العاده‌ای همراه است.

کسان دیگری، که چهره‌هایشان دست نخورده باقی مانده بود، به نظر می‌آمد که راه رفتن برایشان مشکل باشد؛ اول گمان می‌کردی دچار پا درد باشند؛ اما بعد می‌فهمیدی که پیری پاشنه‌هایشان را سربین کرده است. کسان دیگری را خوش‌سیما کرده بود، مثلاً پرنس داگریژانت. مرد لاغر بلندقامتی که نگاهی بی‌حالت و موهایی داشت که پنداری باید تا ابد سرخ‌گون باقی می‌ماند، با استحال‌های شبیه دگردیسی حشرات به پیرمردی بدل شده بود که موهای سرخس، موهایی به مدتی بیش از حد طولانی دیده شده، چون سفرهای بیش از حد کار کرده سفید شده بود. سینه‌اش حجمی بیسابقه، صلابتی انگار جنگاورانه به خود گرفته بود، و این بدون شک مستلزم آن بود که آن نوجه کرمی که در گذشته دیده بودم براستی ترکیده باشد؛ وقار خودآگاهانه‌ای چشمانش را می‌انباشت، وقاری آمیخته با نیکدلی تازه‌ای که سرش را پیش هر کسی خم می‌کرد. و از آنجا که با این همه هنوز شباهتکی میان شازده باصلابت کنونی و تک‌چهره‌ای که در خاطر داشتم باقی بود، لذت می‌بردم از نیروی نوسازی اصیل زمان که در عین پایبندی به وحدت فرد و قانون‌های زندگی می‌تواند این‌گونه دکور را تغییر دهد و تضادهایی جسورانه میان دو ظاهر یک شخصیت واحد به نمایش بگذارد. زیرا بسیاری از آن آدمها را در جا می‌شناختی، اما همانند تک‌چهره‌هایی از آنها که بد کشیده شده باشد، تک‌چهره‌هایی در نمایشگاه نقاش بیدقت بدخواهی که خطوط صورت یکی را زمخت‌تر کرده، طراوت رنگ و ظرافت قامت دیگری را از او گرفته، نگاه را بی‌فروغ کرده باشد. وقتی این تصویرها را با آنهایی مقایسه می‌کردم که در حافظه داشتم، تصویرهایی را که آخر دیده بودم کم‌تر می‌پسندیدم. همچنان که اغلب وقتی دوستی می‌خواهد که میان چند عکسش یکی را انتخاب کنی عکسی به نظرت خوب نمی‌آید و آن را کنار می‌زنی، در برابر هر شخص و تصویری که از خودش نشانم می‌داد دلم

می خواست بگویم: «نه، این یکی نه، اینجا خوب نشده‌اید، شبیه شما نیست». جرأت نمی‌کردم سپس بگویم: «به جای بینی راست و قشنگتان بینی خمیده پدرتان را گذاشته‌اند که من هیچ وقت ندیده بودم». و براستی هم بینی‌ای تازه و خودمانی بود. خلاصه این که هنرمند، «زمان»، همه آن مدل‌ها را به شیوه‌ای کشیده بود که می‌شد ایشان را شناخت. اما شبیه نبودند و نه به این دلیل که زیباترشان کرده باشد، بلکه پیرشان کرده بود. گویانکه این هنرمند دست بسیار کندی هم دارد. چنین بود که آن بدل چهره اودت را، که در روز نخستین دیدارم با برگوت طرحی سردستی از آن را در چهره ژیلبرت دیدم، زمان سرانجام به صورتی عیناً شبیه او درآورده بود، همانند نقاشانی که اثری را مدتی بسیار طولانی نگه می‌دارند و سال به سال بر آن کار می‌کنند تا کامل شود.

در حالی که برخی زنان با سرخاب و سفیداب به پیری‌شان اعتراف می‌کردند، پیری برخی مردان برعکس از نزدن پودری معلوم می‌شد که در گذشته هیچگاه توجه نکرده بودم که به چهره دارند، و اینک که دیگر میلی به کوشش برای خوش آمدن نداشتند و به کارش نمی‌بردند به نظرم می‌آمد که بسیار تغییر کرده باشند. یکی از این جمله لوگران‌دن بود. حذف رنگ صورتی لبها و گونه‌هایش که هرگز گمان نکرده بودم مصنوعی باشد، به صورتش حالت خاکستری و همچنین دقت مجسمه‌وار سنگ را می‌داد. نه فقط حال بزک کردن، بلکه حال لبخند زدن و نگاه رخشان انداختن و حرف‌های نفز گفتن را هم از دست داده بود. تعجب می‌کردی از اینکه این قدر رنگ پریده و افسرده باشد و فقط گاه به گاهی یکی دو کلمه‌ای به همان بی‌معنایی‌های آنهایی به زبان آورد که مردگان احضار شده می‌گویند. از خود می‌پرسیدی که چیست این علتی که نمی‌گذارد سرزنده و پرگو و جذاب باشد، هم آن چنان که از خود در برابر «بدل» بیمقدار مردی می‌پرسی که در زنده بودنش جذاب و هوشمند بوده است و اینک احضارکننده‌ای از او پرسش‌هایی می‌کند که البته می‌توانست پاسخ‌هایی جالب برانگیزد. و با خود می‌گفتی که آن علت، علتی که شبیح غمین و

رنگ باخته‌ای را به جای لوگراندن چالاک و پیرنگ و رو نشانده بود پیری بود.

چند تنی از مهمانان را سرانجام نه فقط در چهره کنونی شان، بلکه به صورتی هم که در گذشته بودند باز می‌شناختم، از این جمله بود اسکی که تغییرش بیشتر از تغییر گل یا میوه‌ای نبود که خشک شده باشد. اسکی کوشش نافرجامی بود که نظریاتم را درباره هنر اثبات می‌کرد. (بازویم را گرفت و گفت: «برنامه‌اش را هشت بار دیده‌ام...») کسان دیگری به هیچ‌رو هنردوست نبودند، چون اشرافی بودند. اما ایشان را پیری هم پخته نکرده بود و گرچه نخستین چین‌ها بر چهره و اولین دسته موی سفید بر سرشان نشسته بود همان چهره عروسکی گذشته‌ها و سبکسری هجده سالگی شان باقی بود. اینان پیر نبودند، هجده ساله جوانانی بینهایت پزمرده بودند. اندک چیزی برای زدودن این پلاستیکی‌های زندگی بس بود، و مرگ برای پس دادن جوانی به چهره‌شان زحمتی بیش از آنی نباید می‌کشید که برای پاک کردن تک‌چهره‌ای لازم است که فقط اندکی چرکی درخشش گذشته‌ها را از آن گرفته باشد. از همین رو به توهمی می‌اندیشیدم که گولمان می‌زند هنگامی که وصف پیر سرشناسی را می‌شنویم و نیکی و انصاف و دل‌نازکی‌اش را پیشاپیش باور می‌کنیم؛ چه حس می‌کردم که چنان پیرانی چهل سال پیش‌تر جوانان سنگدلی بوده‌اند و هیچ دلیلی نیست که گمان نکنی هنوز نخوت و ریاکاری و ابتذال و نیرنگ‌هایشان را حفظ کرده باشند.

با این همه، در تضاد کامل با چنین کسانی، تعجب کردم از گفتگو با کسان دیگری که در گذشته تحمل ناکردنی بودند و کمایش از همه عیب‌هایشان عاری شده بودند، انگار که زندگی یا با برآوردن خواست‌هایشان یا با به یأس کشاندنشان تلخ‌کامی یا پرمدعایی را از ایشان گرفته بود. ازدواج با طرف ثروتمندی که ضرورت مبارزه یا تظاهر را منتفی می‌کند، نفوذ همسر، شناخت کم‌کم به دست آورده ارزش‌هایی غیر از آنهایی که جوانان کوتاه‌بین فقط همان‌ها را باور دارند، به آن کسان

امکان داده بود که شخصیت خود را آزادتر کنند و حُسن‌هایشان را بروز بدهند. چنین کسانی به نظر می‌آمد که با پیر شدن شخصیت دیگری پیدا کرده باشند، همچون درختانی که پاییز با تغییر دادن رنگ‌هایشان انگار آنها را از تیره دیگری می‌کند. نزد ایشان نیز پیری برآستی خود را نشان می‌داد، اما به حالتی معنوی. نزد برخی دیگر بیشتر جسمانی بود، و چنان تازگی داشت که شخص (مثلاً مادام داریاژون) به نظرم هم ناشناس و هم آشنا می‌آمد. ناشناس چون محال بود گمان ببرم آن کسی که می‌دیدم او باشد، و هنگام پاسخ دادن به سلامش ناخواسته و بی‌اختیار نشان دادم که به ذهنم فشار می‌آورم و تردید دارم که بینی مخاطبم کدامیک از سه یا چهار نفری است که به ذهنم رسیده است (و البته مادام داریاژون جزو شان نبود)، که در ضمن از گرمی جواب سلامم هم بدون شک تعجب کرد، چون از آنجا که نگران بودم که مبادا اگر دوست نزدیکی باشد در رفتارم سردی ببیند، به جبران تردید نگاهم دست فشردن و لبخند زدنم را گرم‌تر کردم. اما از سوی دیگر، ظاهر تازه‌اش برایم ناآشنا نبود. همان ظاهری بود که در طول زندگی‌ام اغلب از زنانی مسن و تنومند دیده بودم اما آن زمان گمان نمی‌کردم که چندین سال پیشتر شبیه مادام داریاژون بوده باشند. این ظاهر با آنچه در گذشته از مارکیز دیده بودم آن چنان تفاوت داشت که گفتم او کس دیگری بود که، همانند آدمی از یک قصه، محکوم شده باشد اول به صورت دختری و سپس به شکل زن پا به سن پت و پهنی ظاهر شود و بیگمان بزودی عجزهای لرزان و پشت خمیده شود. همچون شناگر سنگین جثه‌ای که ساحل از نظرش بسیار دور شده باشد، پنداری بزحمت بسیار امواج زمانی را که به کام می‌کشیدش پس می‌زد. با این همه چهره متزلزلش را، چهره گنگ چون حافظه بیوفایی را که دیگر نتواند شکل‌های گذشته‌ها را حفظ کند، آن قدر نگاه کردم که رفته رفته چیزی از آن را بازیافتیم، و این به یاری بازی حذف چهار ضلعی‌ها و شش ضلعی‌هایی بود که سن به گونه‌هایش افزوده بود. گو این که آنچه سن با گونه‌های زنان می‌آمیخت همیشه فقط شکل‌هایی هندسی نبود.

درگونه‌های دوشس دوگرمانت که همچنان شبیه گذشته‌ها باقی مانده اما اینک چون گز مخلوط بود، اثری از زنگار، تکه‌ای صورتی از خرده‌صدف و لکه برآمده نامعلومی دیدم که از حبه انگور کوچک‌تر و از منجوقی شیشه‌ای کدرتر بود.

برخی از مردان می‌لنگیدند: خوب حس می‌کردی که این نه ناشی از حادثه اتومبیلی که پیامد سکتة نخستینی بود، و این که دیگر به اصلاح پایی درگور داشتند. لای درز این گور زنانی نیمه فلج، پنداری ناتوان بودند از کشیدن و جمع کردن دامتشان که به سنگ لحد گیر کرده بود، و پشت گوز و سر افتاده‌شان دیگر توان افراشتن نداشت، و کمائی بود قامتشان چون خط حرکت آن هنگامه مرگ و زندگی، پیش از سقوط واپسین. هیچ چیز نمی‌توانست با حرکت این منحنی رویارویی کند که با خود می‌بردشان، و با هر قصد بلندشدنی همه تنش‌شان می‌لرزید و انگشتانشان تاب گرفتن هیچ چیز را نداشت.

برخی‌شان حتی موهایشان سفید نشده بود. چنین بود که نوکر قدیمی پرنس دوگرمانت را که آمد تا به ارباب خود چیزی بگوید شناختم. موی وزوزی پرپشت سر و ریشش هنوز همان رنگ سرخی را داشت که به صورتی می‌زد و نمی‌شد تصور کرد که او هم چون دوشس دوگرمانت مویش را رنگ کرده باشد. با این همه پیر می‌نمود. فقط حس می‌کردی که نزد انسانها هم، چنان که میان خزه‌ها و جلبک‌ها و بسیاری دیگر در عالم گیاهان، انواعی هستند که با نزدیکی زمستان رنگ عوض نمی‌کنند.

اما آیا باید با خود می‌گفتم که این ویژگی‌ها فنا می‌شوند؟ همواره چنین اندیشیده بودم که وجود ما در این یا آن زمان معین چون «پولیپ»ی است که چشمش، به عنوان اندامی مستقل اما در عین حال مشترک، در برابر ذره غباری که می‌گذرد واکنش نشان می‌دهد بدون آن که هوش به آن فرمان داده باشد، یا از این هم بیشتر، شکم به عنوان انگلی اندرونی، عفوئی می‌شود بی‌آن که هوش از آن باخبر شود، و همچنین است جان ما که در

طول زندگی چون سلسله‌ای از «من»‌های به هم پیوسته اما متمایزی است که یکی پس از دیگری می‌میرند یا گاهی حتی متناوب می‌شوند چون آنهایی که در کومبره با فرارسیدن شب در درون من جای یکدیگر را می‌گرفتند. اما همچنین دیده بودم که این سلول‌های معنوی که فرد را تشکیل می‌دهند از خود او پایدارترند. دیده بودم که عیب‌ها و انحراف‌ها و نیز شهامت گرمانت‌ها در سن لو تکرار می‌شد، چنان که عیب‌های شگرف و گذرای شخصیت خودش، چنان که تعصب یهودی سوان. این عیب را در بلوک هم می‌توانستم ببینم. چند سالی پیش پدرش را از دست داده بود و وقتی در آن زمان برایش نامه نوشتم نتوانست جوابم دهد زیرا گذشته از عواطف عمیق خانوادگی که اغلب در خانواده‌های یهودی دیده می‌شود، فکر این که پدرش مردی بسیار برتر از دیگران بود به مهر او به پدرش حالتی پرستش‌گونه داده بود. فکر از دست دادن او عذابش می‌داد و ناگزیر یک سالی در یک آسایشگاه گوشه گرفت. به نامه تسلیم به لحنی هم عمیقاً احساساتی و هم تقریباً نخوت‌آلود پاسخ داد، چون این را برای من افتخاری می‌دانست که چنان مرد برتری را از نزدیک دیده باشم، مردی که بلوک آماده بود کالسکه دواسبه‌اش را به موزه‌ای تاریخی هدیه کند. و اینک، در جمع خانواده، بلوک نسبت به پدرزنش همان خشمی را نشان می‌داد که در گذشته آقای بلوک را به جان آقای نسیم برنار می‌انداخت. پیش چشم همه به همان شیوه به او حمله می‌کرد. به همان‌گونه که با شنیدن گفته‌های کوتار، بریشو و بسیاری کسان دیگر حس کرده بودم که موج واحدی، از طریق فرهنگ و مُد، شیوه‌های همسانی از حرف زدن و فکر کردن را بر همه گستره فضا می‌پراکند، در همه طول زمان هم جریان‌هایی اندرونی از ژرفاهای دوران‌ها خشم‌ها، اندوه‌ها و نیز بی‌اکی‌ها و وسواس‌های همسانی را در همه نسل‌های پی‌درپی برمی‌انگیزند، آن چنان که هر مقطعی از چند نمونه یک سلسله، همانند سایه‌هایی روی چند پرده پی‌درپی نشان‌دهنده تکرار تابلویی همسان (هر چند که اغلب با اهمیت کم‌تر) است، تابلویی از همان نوع که بلوک و

پدرزنش، آقای بلوک و آقای نسیم برنار و بسیار کسان دیگری را که من نشناخته بودم به یک شیوه با هم در کشمکش نشان می داد.

برخی صورت‌ها در پس باشلق سفیدشان دیگر همان خشکی و همان پلک‌های بسته کسانی را داشتند که پا به مرگ‌اند، و لب‌هایشان، جنیان به لرزی دائمی پنداری دعای احتضار را زمزمه می کرد. موهای سفیدی به جای موهای سیاه یا بور کافی بود تا چهره‌ای که خطوطش همان بود دیگری به نظر رسد. چهره‌پردازان تاثیر می دانند که تنها با یک کلاه گیس پودرزده می توان آدمی را چنان تغییر داد که شناخته نشود. کنت دو * که در گذشته زمانی که ستوان بود او را در روزی در لژ مادام دوکامبرمر دیدم که مادام دوگرمانت در لژ دختر عمویش بود، هنوز همان حالت کاملاً شق و رق را شاید حتی بیشتر از گذشته داشت، زیرا خشکی جسمانی آرتروز حالت خشک و سرد مرد خودپسند متظاهری چون او را دوچندان می کرد و از فرط سکون به خطوط چهره‌اش وضوح و تیزی تقریباً شکلک‌گونه‌ای را می داد که در طرحی از مانتینیا یا میکل آنژ می توان دید. رنگ پوستش که در گذشته سرخی جلفی داشت اکنون سفیدی وقارآلودی یافته بود؛ موهای نقره‌گون، برآمدگی شکم، جبروت دوج‌وار، خستگی‌ای که چیزی با میلی خوابیدن فاصله نداشت، همه به ظاهر تازه‌ او حالتی پیشگویانه و از شکوه‌نهایی مرگ خبر می داد. به جای چهارگوش ریش بورش، چهارگوشی مساوی از ریش سفید چهره‌اش را چنان کامل دگرگون می کرد که با یادآوری پنج خط درجه ستوانی‌اش در گذشته نخستین فکری که به ذهنم آمد این بود که به او نه به خاطر آن که به سرهنگی رسیده بود، بلکه به این خاطر تبریک بگویم که خیلی خوب سرهنگ شده بود، به جامه‌ی مبدل سرهنگی درآمده بود و به نظر می آمد برای این کار هم اونیفورم و هم حالت جدی و غم‌آلود افسری پدرش را عاریه گرفته باشد.

نزد مهمان دیگری، جابه‌جایی ریش سفید به جای ریش بور، از آنجا

* در دست‌نوشته پروست جای نام خالی است.

که چهره‌اش همچون گذشته سرزنده و خندان و جوان باقی مانده بود، او را فقط برافروخته‌تر و پرجنب و جوش‌تر می‌نمایانید، درخشندگی چشمانش را بیشتر می‌کرد و به اشرافی جوان مانده حالت جذبه‌آمیز پیغمبری را می‌داد. تغییری که موی سفید و عناصر دیگر بویژه بر زنان اعمال کرده بود با شدت کم‌تری بر من اثر می‌گذاشت اگر چیزی جز تغییر رنگ نبود که این خود چشمان را خوش می‌آید، بلکه تغییر آدم‌ها بود و این ذهن را می‌آشفته. در واقع، «بازشناختن» یک فرد، و از این هم بیشتر «یادآوری هویت او» پس از آن که نتوانسته باشی او را بازشناسی، به مفهوم اندیشیدن به دو چیز متضاد تحت یک نام واحد است، به مفهوم تأیید این است که چیزی که اینجا بود، این آدمی که به یاد می‌آوری دیگر وجود ندارد و چیزی که الآن هست، آدمی است که نمی‌شناختی؛ به مفهوم لزوم فکرکردن به رمزی تقریباً به همان گیج‌کنندگی رمز مرگ است که در ضمن پیش درآمد و خبرآور آن است. زیرا می‌دانستم این تغییرها به چه مفهومی و مقدمه‌چه چیزی است. از همین رو سفیدی گیسوان، همراه با بسیاری تغییرات دیگر، نزد زنان سخت بر من اثر می‌گذاشت. نامی را از کسی می‌شنیدم و حیرت می‌کردم که هم از آن زن مو بوری باشد که در گذشته می‌شناختم و والس می‌رقصید و هم از آن خانم تنومند سفیدمویی که سنگین سنگین از کنارم می‌گذشت. این نام و پوست اندکی رو به سرخی شاید تنها چیزی بود که در این دو زن مشترک بود، دو زن (آنی که در حافظه داشتم و آنی که در عصرانه‌گرمانت می‌دیدم)، به همان اندازه با هم متفاوت که دختری ساده و خانم بزرگی در یک نمایشنامه. برای آن که زندگی توانسته باشد به آن دختر رقصنده چنین هیکل فربهی بدهد، برای آن که توانسته باشد چنان که با مترونومی حرکاتش را چنین کند و سنگین کند، برای آن که (شاید گذشته از تنها نقطه مشترکشان، یعنی گونه‌ها، که البته پهن‌تر شده بود، اما از همان زمان جوانی برافروخته بود) - برای آن که توانسته باشد این تیمسار پیر شکم‌گنده را جانشین آن دختر بور چالاک کند تخریب‌ها و بازساختن‌هایی بیشتر از آنی کرده بود که برای نشان دادن

گنبدی روی نوک مناری لازم است، و چون فکر می‌کردی که چنین کار عظیمی نه روی مصالح مرده بلکه روی گوشت زنده‌ای صورت گرفته که دگرگونی‌اش نامحسوس است، تضاد بُهت‌آور آدم کنونی و آدمی که به خاطر می‌آوری این یکی را به گذشته‌ای نه فقط بسیار دور که تقریباً باور نکردنی پس می‌برد. بزحمت می‌شد دو ظاهر را از یک کس دانست و هر دو شان را با یک نام واحد در نظر آورد؛ زیرا به همان‌گونه که بدشواری می‌توان اندیشید که مرده‌ای زنده بوده باشد، یا کسی که زنده بود امروز مرده باشد، تصور این هم که زنی که جوان بوده پیر شده باشد کمابیش به همین اندازه دشوار است و دشواری مشابهی است (زیرا نابودی جوانی، انهدام آدمی پر از نیرو و چابکی خود آغاز نیستی است)، دشوار است هنگامی که ظاهر پیرزن، در برابر ظاهر جوان، چنان آن را نفی می‌کند که نوبه به نوبه گمان می‌کنی که چهره جوان، چهره پیر و باز چهره جوان رؤیایی بیش نباشد، و نمی‌توانستی باور کنی که این یکی هیچگاه آن یکی بوده باشد، و این که ماده آن یکی بی آن که به جای دیگری رفته باشد بر اثر دستکاری‌های ماهرانه زمان به این یکی بدل شده و ماده واحدی باشد که از تن واحدی بیرون نرفته است - نمی‌توانستی باور کنی اگر نشانه نام همسان و تأیید دوستان در کار نبود، تاییدی که تنها رنگی صورتی به آن ظاهری باورکردنی می‌داد که در گذشته باریکه‌ای بود میان کاکل‌هایی طلایی و اینک پهنه‌ای در پس برف. نیز همچون حالت برف، میزان سفیدی موها معمولاً نشانه‌ای از ژرفای زمان سپری کرده می‌نمود، همانند قله‌هایی که گرچه به نظر به همان بلندی کوه‌های دیگر می‌آیند، بیش از بلندی‌شان از سفیدی برف‌گونشان پیداست. اما این درباره همه‌شان، بویژه زنان، صدق نمی‌کرد. چنین بود که دسته‌های موی پرنسس دوگرمانت، که وقتی خاکستری و چون ابریشم درخشان بود گرد پیشانی برآمده‌اش به نقره می‌مانست، اینک که از فرط سفیدی حالت مات پشم زیر را یافته بود به همین دلیل به نظر برعکس خاکستری می‌آمد، چون برف چرکی که کدر شده باشد.

و اغلب این زنان بور رقصنده با گذاشتن کلاه گیزی از موی سفید فقط به دوستی با دوشس‌هایی دست نیافته بودند که در گذشته‌ها نمی‌شناختند. بلکه، چون در گذشته جز رقصیدن کاری نکرده بودند، اینک چنان به هنر رسیده بودند که به رستگاری. و به همان‌گونه که در سده هفدهم بزرگ بانوانی راهبه می‌شدند ایشان هم در آپارتمانی پر از تابلوهای کویستی زندگی می‌کردند، نقاش کویستی فقط برای ایشان کار می‌کرد و ایشان هم فقط برای او زندگی می‌کردند.

پیرانی که خطوط چهره‌شان تغییر کرده بود می‌کوشیدند یکی از حالت‌های گذرای را که معمولاً با انگیزه نمایاندن حسنی ظاهری یا پوشاندن عیبی به مدت یک ثانیه به خود می‌گیریم به صورت دائمی روی چهره‌شان حفظ کنند؛ در نتیجه به نظر می‌آمد عکسی ثابت و همیشگی از خودشان شده باشند.

همه این آدمها چنان زمانی صرف تغییر چهره کرده بودند که دیگر این چهره مبدلشان به چشم کسانی که با ایشان زندگی می‌کردند نمی‌آمد. حتی اغلب مهلتی هم به ایشان داده می‌شد تا به مدتی هرچه طولانی‌تر خودشان باقی بمانند. اما آنگاه، تغییری که باید به چهره‌شان می‌دادند و به تعویق انداخته شده بود با شتاب بیشتری انجام می‌گرفت که به هر حال اجتناب‌ناپذیر بود. من هیچگاه شباهتی میان خانم فلان و مادرش ندیده بودم، چون فقط پیری مادرش را دیده بودم که به ترک ریزه میزه‌ای می‌مانست. در حالی که خانم فلان را همواره زنی زیبا و قدا فراشته می‌دیدم و زمان بسیار درازی به همین صورت باقی ماند، زمان بیش از حد درازی، زیرا همچون کسی که نباید از یاد ببرد که قرار است پیش از فرارسیدن شب خود را به شکل زن ترکی درآورد، به تأخیر افتاده و در نتیجه با شتاب و تقریباً یکباره در هم فشرده شده بود، و چهره‌ای که برای خود ساخته بود دقیقاً همان چهره پیرزن ترکی بود که در گذشته مادرش داشت.

در آن مهمانی یکی از دوستان سابقم را باز یافتم که در گذشته ده سالی

تقریباً هر روز او را می دیدم. خواسته شد که به هم معرفی مان کنند. چنین بود که به سوی او رفتم و او با صدایی که خیلی خوب شناختم گفت: «چقدر خوشوقتم که بعد از این همه سالها شما را می بینم». اما چقدر تعجب کردم! آن صدا پنداری از دستگاهی پیشرفته بیرون می آمد، زیرا گرچه همان صدای دوستم بود از زبان آقای چاق و موخاکستری شنیده می شد که نمی شناختم، در نتیجه به نظرم می آمد که ناگزیر باید ساختگی و حاصل شگردی مکانیکی باشد، یعنی که به ترتیبی صدای دوست گذشته هایم را در آن پیرمرد چاق ناشناس جا داده بودند. با این همه می دانستم که خودش است؛ کسی که پس از زمانی به آن درازی ما را به هم معرفی کرد آدم شیادی نبود. و او به من گفت که هیچ تغییر نکرده ام و فهمیدم که فکر می کند خودش هیچ عوض نشده است. آنگاه بهتر نگاهش کردم. در مجموع، گذشته از چاقی بسیارش، خیلی از چیزهای گذشته هنوز در او بود. با این همه نمی توانستم بپذیرم که او باشد. پس سعی کردم به یاد بیاورم. در جوانی چشمانی آبی و همواره خندان داشت که مدام می جنبید، آشکارا چیزی را می جست که به آن فکر نکرده بودم و بیگمان چیزی بود که در آن هیچ سودجویی نبود، یعنی بدون شک «حقیقت»، حقیقتی که در تردیدی دائمی و با نوعی سادگی بچگانه جستجو می کرد، با احترامی سرگردان نسبت به همه دوستان خانوادهاش. حال که سیاستمداری بانفوذ، توانا و مستبد شده بود، چشمان آبی اش که در ضمن آنچه را که می جست نیافته بود اینک دیگر نمی جنبید، و این سکون به نگاهش حالتی خیره و انگار اخم آلود می داد. از این رو حالت شادمانی و رهایی و پاکی گذشته ها به حالت فریب و پنهان کاری بدل شده بود. برآستی به نظرم آدم دیگری می آمد تا این که ناگهان صدای خنده اش را شنیدم، به چیزی که گفتم خندید و این همان قهقهه گذشته هایش بود که شادی و تحرک دائمی نگاهش را همراهی می کرد. موسیقی دوستانی معتقدند که اثر فلان آهنگساز با اجرای ارکستری بهمان رهبر ارکستر بکلی چیز دیگری می شود. ریزه کاری هایی است که آدم معمولی

نمی فهمد. اما قهقهه خفه و کودکانه‌ای زیر آسمان چشمانی به تیزی نوک مداد رنگی آبی خوب اما کمی چپ چپ تراشیده چیزی بیش از تفاوتی ارکستری است. خنده‌اش پایان گرفت، دلم می خواست دوستم را در او بازبشناسم، اما چون اولیس که در اودیسه به سوی مادر مرده‌اش خیز برمی دارد، چون احضارکننده‌ای که بخواهد هویت شبیحی را بپرسد و کوشش‌اش به جایی نرسد، چون بازدیدکننده‌نمایشگاهی از دستگاههای برقی که باور نکند صدایی که بی هیچ تغییری از ضبط صوتی شنیده می شود صدایی باشد که طبیعی از دهان آدمی بیرون آمده است، نتوانستم دوستم را بشناسم.

با این همه باید این نکته را گفت که ممکن است آهنگ خود زمان برای برخی کسان تند یا کند باشد. چهار یا پنج سال پیش اتفاقی در خیابان ویکتس دو سن فیاکر را دیده بودم (که عروس دوست گرمانت‌ها بود). خطوط پیکره‌وار چهره‌اش انگار جوانی ابدی را برایش تضمین می کرد. باید گفت که هنوز جوان بود. اما برغم لبخندها و سلام گفتن‌هایش نتوانستم او را در هیئت خانمی بشناسم که خطوط چهره‌اش بکلی از هم پاشیده بود، تا جایی که محال می شد طرح آن را در ذهن خود بازسازی کرد. دلیلش این بود که از سه سال پیش کوکائین و مخدرهای دیگر مصرف می کرد. چشمان عمیقاً گود افتاده‌اش به نظر کمابیش بیجان می آمد. لبانش حرکت عصبی شگرفی داشت. شنیدم که برای شرکت در همان مهمانی عصرانه از جا بلند شده بود وگرنه ماهها در رختخواب یا صندلی راحتی‌اش دراز می ماند. «زمان» این‌گونه قطارهای سریع‌السیر و ویژه‌ای دارد که آدمی را زود به پیری پشهنگام می رسانند. اما روی خطی موازی قطارهای برگشتی نیز کمابیش با همین سرعت در حرکت‌اند. چنین بود که آقای دوکورژیوو را با پسرش اشتباه گرفتم، چون به نظر می آمد جوان‌تر شده باشد (پنجاه سالش گذشته بود اما از سی ساله هم جوان‌تر به نظر می آمد). پزشک هوشمندی پیدا کرده، الکل و نمک را کنار گذاشته بود؛ به سی سالگی برگشته بود و آن روز به نظر می آمد که هنوز حتی به

این سن هم نرسیده باشد. چون صبح همان روز موهایش را کوتاه کرده بود.

عجیب این است که به نظر می‌آمد پدیده پیری در گونه‌گونی‌هایش تابع برخی عادت‌های اجتماعی هم باشد. برخی بزرگ اشرافیانی که همیشه بالاپوشی از همه ساده‌تر به تن می‌کردند و کلاه‌های حصیری کهنه‌ای به سر می‌گذاشتند که خرده بورژواها از آنها عارشان می‌آمد، به همان صورتی پیر شده بودند که باغبانها و دهاتی‌هایی که میانشان زندگی کرده بودند. روی گونه‌هایشان لکه‌هایی قهوه‌ای نشسته بود، رنگ چهره‌هایشان زرد شده بود، چون کتابی کهنه تیره شده بود.

نیز به همه کسانی فکر می‌کردم که آنجا نبودند، چون نمی‌توانستند باشند، و منشی‌شان، در کوشش برای القای این توهم که هنوز زنده‌اند، یکی از آن تلگرام‌های عذرخواهی را فرستاده بود که گاه به گاهی به دست پرنسس می‌رسید؛ به بیمارانی فکر می‌کردم که از چند سال پیش در احتضار بودند، دیگر از جا بر نمی‌خاستند، تکان نمی‌خوردند، و با همه بیا و بروی عبث مهمانانی که با کنجکاوی توریست‌وار یا با اعتمادی زائرانه به دیدنشان می‌آمدند، با چشمان بسته، تسییح به دست، نیمی پوشیده زیر ملافه‌ای که دیگر کفنی بود، به پیکره‌های «خفته»‌ای می‌ماندند که بیماری به شکل اسکلت در گوشت خشک سفیدی چون مرمر تراشیده و روی گورشان خوابانیده بود.

مردانی بودند که می‌دانستم خوشاوند کسان دیگری‌اند اما هرگز فکر نکرده بودم که وجه مشترکی داشته باشند؛ در تماشای زاهد پیر سفید مویی که همان لوگران‌دن بود یکباره متوجه شدم (یا حتی می‌توانم بگویم که با رضایت یک جانورشناس کشف کردم) که برآمدگی پخت‌گونه‌هایش همان حالتی را دارد که گونه‌های خواهرزاده‌اش لئونور دوکامبرمر داشت، در حالی که به هیچ رو شبیه او نبود. بر این وجه مشترک یکی دیگر افزودم که پیش‌تر در لئونور دوکامبرمر ندیده بودم، سپس وجوه دیگری که هیچکدامشان از آنهایی نبودند که معمولاً از ظاهر کلی جوانش به چشم

می آمد، به گونه‌ای که چیزی نگذشته نوعی کاریکاتور از او در برابرم دیدم که حقیقی‌تر و ژرف‌تر از تصویری بود که ممکن بود شبیه او باشد؛ آنگاه لوگراندن به نظرم همان کامبرمر جوان آمد که از سر بازیگوشی ظاهر پیری را به خود گرفته باشد که در واقع نیز روزی به آن شکل می‌شد، به نحوی که آنچه با آن همه شدت حس «زمان» را به من القا می‌کرد فقط این نبود که می‌دیدم جوان‌های گذشته چه شده‌اند، بلکه همچنین این که جوان‌های امروز چه می‌شوند.

با محو شدن خطوطی که در چهره زنان اگر نه نشانه جوانی دستکم نشانه زیبایی است، زنانی کوشیده بودند تا شاید با چهره‌ای که برایشان باقی مانده بود زیبایی دیگری بسازند. اگر نه مرکز ثقل چهره دستکم کانون پرسپکتیو آن را جابه‌جا کرده، خطوط چهره را پیرامون آن به پیروی از خصلت دیگری ترکیب‌بندی کرده در پنجاه سالگی نوعی تازه از زیبایی را آغاز کرده بودند، به همان‌گونه که کسی دیرگاه به حرفه تازه‌ای می‌پردازد، یا در زمینی که دیگر به درد تاک نمی‌خورد چغندر قند می‌کارند. گرد این خطوط تازه جوانی تازه‌ای را شکوفا می‌کردند. فقط، برای زنانی که بیش از حد زیبا یا زشت بودند این چنین تغییری ممکن نبود. دسته اول، چنان که پیکره‌هایی مرمری که خطوطشان را تغییر نمی‌شد داد، چون پیکره‌ای فرسوده می‌شدند. دسته دوم، آنهایی که چهره‌هایشان نقصی داشت، نسبت به زنان زیبا حتی امتیازهایی داشتند. اول این که تنها کسانی بودند که در جا شناخته می‌شدند. می‌دانستی که در پاریس دو دهان به آن شکل پیدا نمی‌شود و در آن مهمانی عصرانه‌ای که هیچ کس را باز نمی‌شناختم چنان ذهنی صاحبش را به من می‌شناسانید. دیگر این که حتی به نظر نمی‌آمد که پیر شده باشند. پیری پدیده‌ای انسانی است؛ ایشان هیولا بودند و در ایشان به همان‌گونه «تغییر» دیده نمی‌شد که در نهنگ دیده نمی‌شود.

برخی مردان و برخی زنان به نظر نمی‌آمد که پیر شده باشند، هیکلشان به همان چستی گذشته و چهره‌شان به همان جوانی بود. اما اگر

برای گپی به ایشان بسیار نزدیک می‌شدی پوست صاف و خطوط ظریف چهره‌شان در نظرت دگرگون می‌شد، همانند پوسته‌ای گیاهی یا قطره‌ای از آب یا خون که زیر میکروسکوپ بینی. آنگاه بود که روی پوستی که صاف پنداشته بودم لکه‌هایی چرب‌گونه می‌دیدم و حالم از آن به هم می‌خورد. این بزرگ‌نمایی خطوط چهره را هم دگرگون می‌کرد. خط بینی از نزدیک شکسته به نظر می‌آمد، منحنی می‌شد، همچون بقیه صورت پوشیده از همان لکه‌های چربی بود. و چشم‌ها را از نزدیک میان کیسه‌هایی می‌دیدم که شباهت چهره کنونی را با آنی که در گذشته می‌شناختی و گمان می‌کردی بازیافته باشی از میان می‌برد. به گونه‌ای که این دسته از مهمانان از دور جوان بودند و با نزدیکی و بزرگ‌نمایی چهره و امکان دیدنش از زاویه‌های مختلف نشان بالا می‌رفت؛ یعنی که نشان بستگی به بیننده داشت که اگر می‌خواست ایشان را جوان ببیند باید در نقطه مناسبی قرار می‌گرفت و از دور نگاهی کوچک‌کننده به ایشان می‌انداخت، چنان که چشم پزشک هنگامی که عدسی مناسبی برای نزدیک بین انتخاب می‌کند؛ پیری ایشان، چنان که حضور نمرویان در یک قطره آب، بیش از آن که حاصل گذشت سالها باشد ناشی از نگرش بیننده و مقیاس بزرگ‌نمایی بود.

زنان می‌کوشیدند با آنچه در گذشته فردی‌ترین جنبه جاذبه‌شان بود در تماس باقی بمانند، اما اغلب جنس تازه چهره‌شان با چنین کوششی سازگاری نداشت. به همه مراحل فکر می‌کردی که پیش از بروز چنین انقلابی در زمین‌شناسی یک چهره سپری شده بود و وحشت می‌کردی از دیدن همه فرسایش‌های سرتاسر بینی، همه رسوبات عظیمی که گرد گونه‌ها نشسته بود و توده مات و عایقشان چهره را در بر می‌گرفت.

برخی زنان را هنوز می‌شد شناخت، چهره‌شان کمابیش همانی بود که بود و فقط انگار در آرایشی مناسب با فصل، گیس خاکستری پاییزی به سر داشتند. اما نزد برخی دیگر، و همچنین مردان، تغییر چنان کامل و بازشناختنشان چنان دشوار بود - مثلاً بازشناختن عیاش سیه‌چرده‌ای که

پیشترها می‌شناختی از راهب پیری که اینک می‌دیدى - که تغییر شکفت‌انگیز چهره‌شان نه مهارت بازیگری بلکه برخی شکلک‌سازی‌های معجزه‌واری را تداعی می‌کرد که فرگولی^{۱۰۶} نمونه آن است. پیرزن گریه‌اش می‌گرفت چون می‌فهمید که لبخند گنگ و غم‌آلودی که زمانی همه جاذبه‌اش در آن بود دیگر نمی‌تواند از پس نقاب گچی که پیری بر چهره‌اش نشانده بیرون بتابد. سپس ناگهان، مایوس از این که دیگر کسی را خوش بیاید، به نظرش بامزه‌تر آمده بود که رضا بدهد و آن نقاب گچی را چون صورتکی تماشاخانه‌ای برای خنداندن دیگران به کار بگیرد.

اما کمابیش همه زنان همچنان بی‌وقفه در کار مبارزه با سالخوردگی بودند و آینه چهره‌شان را به سوی زیبایی‌ای می‌گرفتند که چون خورشید شامگاهی دور می‌شد و بیتابانه می‌خواستند هنوز واپسین پرتوهایش را حفظ کنند. در این کار، برخی‌شان می‌کوشیدند سطح سفید چهره را هموار کنند، از خیر جاذبه چال روی‌گونه (که دیگر در خطر بود) و شیطنت‌های لبخند (که رو به زوال و نیمی خلع سلاح شده بود) می‌گذشتند؛ برخی دیگر، با دیدن این که دیگر از زیبایی هیچ اثری نمانده بود و باید به حالت متوسل می‌شدی (چنان که وقتی صدایی نمی‌ماند به هنر تحریر رو می‌آوریم) همه کوشش خود را بر لب برچیدنی، چشم نازک کردنی، نگاه گنگی، گاهی لبخندی متمرکز می‌کردند که، به دلیل ناسازگاری ماهیچه‌هایی که دیگر از ایشان فرمان نمی‌برد، به ایشان حالتی گریان می‌داد.

از سوی دیگر حتی نزد مردانی هم که فقط کمی تغییر کرده بودند، و مثلاً سیلشان سفید شده بود، حس می‌کردی که این تغییر فقط مادی نیست. چنان بود که ایشان را از ورای بخاری رنگی، شیشه‌ای رنگی بینی که ظاهر چهره‌شان را تغییر می‌داد اما از این هم بیشتر، با افزودن گنگی بر آن نشانمان می‌داد که آنچه به یاری‌اش «به مقیاس طبیعی» می‌بینیم در واقع از ما بسیار دور است، دوری‌ای که با بُعد فضایی تفاوت داشت اما از

ژرفایش چنانکه از کناره دیگری، آنان نیز به همان‌گونه ما را مشکل می‌شناختند که ما ایشان را.

شاید تنها مادام دوفورشویل بود که انگار تزریق مایعی، تزریق نوعی پارافین که پوستش را برآمده کرده اما نگذاشته باشد که چین بردارد، به او حالت «خانم»ی را می‌داد که برای همیشه «کاه انباشته» شده باشد. ژیلبرت به من گفته بود: «مرا با مادرم اشتباه گرفته‌اید». درست بود. می‌توانست حتی کمابیش لطف‌آمیز باشد. این فکر را مینا می‌گیریم که کسی به همان صورت گذشته‌اش باقی مانده است و به نظرمان می‌آید که پیر شده است. اما اگر این را مینا بگیریم که پیر شده است و همچون گذشته‌هاست، می‌بینیم که خوب مانده است. اما مورد اودت فقط این نبود. اگر سنش را می‌دانستی و منتظر بودی که زن پیری را بینی، ظاهرش به نظرت نفی معجزه‌آسای قانون‌های زمان جلوه می‌کرد، بیشتر از آن که بقای رادیوم نفی قانون‌های ماده است. این که اول او را نشناختم نه از آن که تغییر کرده بلکه از این بود که تغییر نکرده بود. از آنجا که از یک ساعت پیش به چیز تازه‌ای توجه داشتم که زمان به آدم‌ها می‌افزاید و برای بازشناختن‌شان باید آن را از ایشان کم می‌کردم، دیگر این حساب را بسرعت انجام می‌دادم و به اودت هم عدد سال‌هایی را که بر او گذشته بود افزودم، اما حاصلی که به آن رسیدم به نظرم آدمی آمد که نمی‌توانست همانی باشد که در برابرم می‌دیدم، دقیقاً به این دلیل که این یکی همانند آنی بود که در گذشته می‌شناختم. نقش سُرخاب و رنگ مو در این میان تا چه حد بود؟ با گیسوان طلایی صافش - تا اندازه‌ای انگار زلف پف کرده عروسک ماشینی دُرشتی روی چهره حیران و بی‌حرکتی آن هم از عروسکی - با کلاهی حصیری که آن هم صاف بود، به نظر چهره نمادی «نمایشگاه ۱۸۷۸» می‌آمد که در جشن آخر سال به صحنه آمده باشد تا دوبیتی بخواند، اما «نمایشگاه ۱۸۷۸»ی که زنی هنوز جوان نماینده‌اش باشد (نمایشگاهی که خودش شاید شگفت‌انگیزترین دیدنی‌اش می‌بود، بویژه اگر آن زمان سن کنونی‌اش را می‌داشت).

یکی از وزیران پیش از دوران بولانژه^{۱۰۷} که دوباره وزیر شده بود، همچون شبیح کوچکی که دستی ناپیدا بگرداندش از کنارمان می‌گذشت، برای خانمها لبخندی لرزان و دوردست به لب می‌آورد اما چنان بود که انگار در هزار بند گذشته زندانی بود، کوچک شده بود، جنسش عوض شده بود و چنین می‌نمود که نمونه کوچک‌تری از خودش در قالب سنگ پا باشد. این نخست وزیر سابق، که در فوبور سن ژرمن بسیار وجهه داشت، در گذشته تحت تعقیب جنایی قرار گرفته بود و اشراف و توده مردم از او منزجر بودند. اما از آنجا که آدم‌های هر دو محیط تازه می‌شوند و در افراد باقی مانده نیز شورها و حتی خاطراتی تازه سر بر می‌آورد، هیچکس دیگر از آن پیشینه خبر نداشت و او را محترم می‌داشتند. از همین رو بزرگ‌ترین خواری‌ها را هم می‌توان باسانی پذیرا شد، چه می‌دانیم که پس از چند سالی خطاهای مدفون شده‌مان چیزی جز غبار ناپیدایی نخواهد بود که صفای خندان و شکوفان طبیعت بر آن لبخند خواهد زد. فرد دُچار عیب گذرا بزودی بر اثر بازی توازنِ زمان میان دو قشر اجتماعی تازه قرار خواهد گرفت که جز احترام و ستایش حس دیگری نسبت به او نخواهند داشت و بر فرازشان خوش خواهد آسود. اما این فقط کاری است که از زمان برمی‌آید؛ و در دوره‌ی گرفتاری‌هایش هیچ چیز تسکینش نمی‌دهد از این که دختر شیرفروش رو به رو شنیده باشد که جمعیت او را در حالی که سوار ماشین پلیس می‌شد به هم نشان دادند و «کلاهدار» خواندند، دختر شیرفروشی که چیزها را برگستره‌ی زمان نمی‌بیند، نمی‌داند که همان کسانی که روزنامه‌ی صبح مجیزشان را می‌گوید در گذشته بی‌آبرو بوده‌اند، و آن که در این لحظه در معرض زندان است (و شاید در فکر او بود و توانست از سر فروتنی چیزی بگوید که جمعیت برایش دل بسوزاند) روزی محبوب مطبوعات خواهد شد و دوشس‌ها نازش را خواهند کشید.

زمان به همین‌گونه اختلاف‌های خانوادگی را هم به فراموشی می‌سپرد. و در خانه‌ی پرنسس دوگرمانت زن و شوهری را می‌دید که

عموهایشان، که هر دو دیگر مرده بودند، فقط به این بسنده نکرده بودند که به یکدیگر سیلی بزنند بلکه یکی شان برای توهین به دیگری دربان و نوکرش را به عنوان شاهد دوئل به سراغش فرستاده بود، چه بر آن بود که او لیاقت شاهدهی اشرافی را ندارد. اما این ماجراها در صفحات روزنامه‌های سی سال پیش مدفون بود و دیگر کسی از آنها خبر نداشت. و بدین‌گونه محفل پرنسس دوگرمانت، فراموشکار چون گورستان آرامی، گل آذین و روشن بود. زمان فقط آنجا آدم‌هایی قدیمی را به تباهی نکشانده بود، بلکه پیوندهایی تازه را ممکن کرده، به وجود آورده بود.

دوباره از آن سیاستمدار بگوئیم که برغم تغییر ماهیت فیزیکی اش که به همان ژرفای تحول برداشت‌های اخلاقی بود که او اینک در مردم می‌انگیخت، در یک کلمه برغم آن همه سال‌هایی که از زمان نخست وزیری اش می‌گذشت، اینک عضو کابینه تازه بود و سمت وزارتی که نخست وزیر به او داده بود تا اندازه‌ای به نقشی می‌مانست که مدیران تاثیر به یکی از همکاران قدیمی شان می‌دهند، همکاری که از مدتها پیش بازنشسته شده اما به گمان ایشان هنوز بهتر از جوانان می‌تواند نقشی را با ظرافت بازی کند و در ضمن مشکلات مالی هم دارد، همکاری که در آستانه هشتاد سالگی نشان می‌دهد که استعداد و توانایی خود را تقریباً بطور کامل حفظ کرده است و سپس همه تعجب خواهند کرد که تا چند روز پیش از مرگ همچنان سرزنده و فعال باقی بوده باشد.

اما مورد مادام دوفورشویل برعکس آن چنان معجزه‌وار بود که نمی‌شد گفت جوان شده باشد، بلکه با همه صورتی‌ها و سرخی‌هایش می‌شد گفت که دوباره گل کرده است. بیشتر از آن که نماد «نمایشگاه جهانی ۱۸۷۸» باشد، می‌توانست شگرف‌ترین و دیدنی‌ترین پدیده یک نمایشگاه گل و گیاه امروزی باشد. ولی من شخصاً، به نظرم چنین می‌آمد که او نمی‌گوید: «من نمایشگاه جهانی ۱۸۷۸ ام» بلکه: «من خیابان اقایاهای ۱۸۹۲ ام». به نظر می‌آمد که هنوز بتواند آنجا باشد. وانگهی،

درست به همین دلیل که تغییر نکرده بود به نظر نمی‌آمد که زندگی کند. حالت یک گل سرخ سترون را داشت. به او سلام کردم، مدتی نامم را روی صورتم جستجو کرد. همچون شاگردی که در چهره ممتحن جوابی را می‌جوید که آسان‌تر است اگر در ذهنش به دنبال آن بگردد. بیدرنگ نامم را گفتم و انگار که این نام چون وردی جادویی ظاهر درخت توت یا کانگورو را که سَنَم بدون شک به من داده بود از من گرفت، چون مرا شناخت و با من به گفتگو پرداخت، با آن صدای بسیار خاصش که کسانی که در تماشاخانه‌های کوچک برایش کف‌زده بودند بعداً حیرت می‌کردند از این که وقتی هم که برای ناهاری با او به جایی دعوت می‌شدند در تک تک جمله‌هایش، در همه طول گفتگو، هر چقدر که می‌خواستند آن را می‌شنیدند. این صدا به همان صورت باقی مانده بود، صدایی بیهوده گرم، نافذ، با اندک مایه‌ای از لهجه انگلیسی. با این همه به همان صورتی که چشمانش انگار مرا از کناره‌ای دوردست نگاه می‌کرد، صدایش هم غم‌آلود و انگار التماس‌آمیز بود، چون صدای مردگان در اودیسه. اودت می‌توانست هنوز بازی کند. به او به خاطر این که جوان مانده بود تبریک گفتم. گفت: «لطف دارید، مای دیر*، متشکرم» و از آنجا که نمی‌توانست حتی صادقانه‌ترین احساسش را به شکلی تکلف‌آمیز بیان نکند، چون خود را ملزم به رعایت چیزی می‌دانست که به گمانش عین برازندگی بود، چند بار بتکرار گفت: «بسیار ممنون، بسیار ممنون». اما منی که در گذشته راهی چنان طولانی می‌پیمودم تا او را در جنگل بولونی تماشا کنم، و نخستین باری که به خانه‌اش رفتم به صدایی که از دهانش بیرون می‌آمد چنان گوش می‌کردم که انگار گنجینه‌ای بود که بیرون می‌ریخت، اینک دقیقه‌هایی را که باید کنار او می‌گذراندم بینهایت طولانی می‌یافتم، زیرا هیچ نمی‌دانستم به او چه بگویم، و همچنان که از او دور می‌شدم پیش خود گفتم که حرف ژیلبرت که گفت «مرا با مادرم

اشتباه گرفته‌اید،» نه فقط حقیقت داشت، بلکه جُز محبت در آن چیزی نبود.

گو این که فقط نزد ژیلبرت نبود که سر بر آوردن ویژگی‌هایی خانوادگی را می‌دید که تا آن زمان در چهره‌اش به همان‌گونه ناپیدا باقی مانده بودند که آن بخش پنهان در دانه که نمی‌توان حدس زد روزی برجسته و آشکار شود. چنین بود که در حوالی پنجاه سالگی بینی این یا آن دختری که تا آن زمان نازک و خوش تراش بود حجم عظیم بینی مادر را می‌یافت. نزد زن دیگری، که دختر یک بانکدار بود، پوستی که طراوتی بوستانی داشت سرخ می‌شد، مسین می‌شد و انگار بازتاب طلایی را به خود می‌گرفت که پدر آن همه با آن ور رفته بود. برخی‌ها حتی رفته رفته شبیه محله‌شان شده بودند، بر چهره‌شان انگار بازتاب کوچه آرکاد، بولوار جنگل بولونی یا خیابان الیزه دیده می‌شد. اما از همه بیشتر، تکرارِ ظاهرِ پدر و مادرشان بودند.

افسوس، اودت همیشه چنین باقی نمی‌ماند. کم‌تر از سه سال بعد او را در یک مهمانی ژیلبرت دیدم و نه این که دوباره چون بچه‌ها شده باشد، اما دیگر آن صلابت گذشته را نداشت، دیگر نمی‌توانست آنچه را که فکر می‌کرد، یا به عبارت بهتر آنچه را که حس می‌کرد (چون تعبیر «فکر کردن» درباره‌ او زیادی است)، در پس نقاب بی‌حرکت چهره پنهان نگه دارد، بلکه مدام سر تکان می‌داد، لب برمی‌چید، با هر احساسی که به او دست می‌داد شانه می‌جنبانید؛ مانند مستان یا بچه‌ها، یا برخی شاعرانی که توجهی به پیرامون خود ندارند و زمانی که حالی دست می‌دهد در همان میانه مجلس شعر می‌سرایند، و در حالی که بازو در بازوی خانمی حیرت‌زده به سوی میز شام می‌روند ابرو می‌تابانند و لب و لوجه می‌چرخانند. احساس‌های مادام دو فور شویل - بجُز یکی، یعنی همانی که دقیقاً انگیزه آمدنش به آن شب نشینی شده بود، یعنی محبت به دختر عزیزش، احساس غرور از این که چنان مهمانی مجللی می‌داد، غروری که اندوه مادر از این که دیگر کسی نبود بر آن اثری نمی‌گذاشت -

احساس‌های مادام دوفورشویل شادمانه نبود، و او را وامی‌داشت که در برابر توهین‌هایی که به او می‌شد پیوسته در حالتی دفاعی باشد، دفاعی ترس‌آمیز آن چنان که کودکان دارند. مادام این گفته شنیده می‌شد که: «نمی‌دانم مادام دوفورشویل مرا می‌شناسد یا نه، شاید لازم باشد که خودم را دوباره معرفی کنم». در جواب به صدای بلند و بدون توجه به این که مادر ژیلبرت همه چیز را می‌شنود (بدون توجه یا بدون اعتنا) گفته می‌شد: «نه قربان، احتیاجی به معرفی نیست چون فرقی نمی‌کند. چیزی نمی‌گوید که به دردی بخورد! همان یک گوشه‌ای نشسته باشد بهتر است، چون یک کمی هم خرفت شده». مادام دوفورشویل با چشمانی که هنوز بسیار زیبا باقی مانده بود نگاهی گذرا به ناسزاگو می‌انداخت، سپس از بیم این که مبادا بی‌ادبی کرده باشد نگاهش را بشتاب برمی‌گرداند و با این همه آن ناسزا آشفته‌اش می‌کرد، خشم بُلّه‌آمیزش را فرو می‌خورد، می‌دید که سرش تکان می‌خورد و سینه‌اش از هوا انباشته می‌شد، نگاهی تازه به کس دیگری می‌انداخت که می‌آمد و او هم به همان بی‌تربیتی بود، و خیلی تعجب نمی‌کرد چون از چند روز پیش حالش بسیار بد بود و در لفاقه از دخترش خواست که آن شب نشینی را عقب بیندازد اما او نپذیرفت. اما مادام دوفورشویل همچنان دخترش را بسیار دوست می‌داشت؛ آن همه دوشس‌هایی که از راه می‌رسیدند، آن همه تعریفی که همه از خانه تازه می‌کردند دلش را سرشار از شادمانی می‌کرد و هنگامی که مارکیز دوسبران وارد شد، یعنی خانمی که در آن زمان حتی بالاترین قشر جامعه بزحمت به او دسترسی می‌یافت، مادام دوفورشویل حس کرد که مادر خوب و آینده‌نگری بوده و وظیفه مادری را بکمال به انجام رسانیده است. با تمسخرِ مهمانان تازه‌ای دوباره نگاهی انداخت و دوباره با خود حرف زد، اگر بتوان لال‌زبانی‌ای را که چیزی جز ادا و اطوار نیست حرف زدن نامید. با چهره‌ای که هنوز بسیار زیبا بود، زنی بینهایت دوست‌داشتنی شده بود - در حالی که هرگز چنین نبود؛ زیرا هم او بی‌که به سوان و همه و همه خیانت کرده بود اکنون همه عالم به او خیانت

می‌کردند؛ چنان ضعیف شده بود که دیگر با جابه‌جایی نقش‌ها حتی جرأت نمی‌کرد از خود در برابر آدم‌ها دفاع کند. و بزودی در برابر مرگ هم بی‌دفاع می‌شد.

اما پس از این گریز به آینده سه سالی به عقب برگردیم و دوباره به سراغ مهمانی عصرانه پرنسس دوگرمانت برویم.

بزحمت توانستم دوستم بلوک را بشناسم. اینک ژاک دو روزیه خوانده می‌شد که فقط نام مستعارش نبود، بلکه اصلاً نامش را عوض کرده بود، نامی که باید شمّ پدر بزرگ مرا می‌داشتی تا در پیش «دره خرم» حبرون و «جبال اسرائیل» را که به نظر می‌رسید برای همیشه از آنها بریده باشد بازبشناسی. نوعی برازندگی انگلیسی در واقع او را بکلی تغییر شکل داده و هرآنچه را که در او زدودنی بود رنده کرده بود. موی سرش، که زمانی مجعد بود اینک صاف و از وسط فرق باز کرده بود و روغنی آن را برق می‌انداخت. بینی‌اش همچنان درشت و سرخ بود اما بیشتر به نظر می‌آمد که نوعی زکام دائمی آن را متورم کرده باشد، زکامی که می‌توانست لهجه تودماغی و جمله‌های کشدارِ تنبل‌وارش را توجیه کند، زیرا به همان‌گونه که به آرایشی مناسب بشراهش دست یافته بود صدای مناسبی هم برای تلفظش پیدا کرده بود که به لحن تودماغی گذشته‌هایش حالت بی‌اعتنایی به تلفظ درست اصوات را می‌داد و با التهاب پره‌های بینی‌اش تناسب داشت. و به یاری آرایش سر، حذف سبیل، تیپ برازنده و اراده محکم، دماغ یهودی‌اش دیگر به چشم نمی‌آمد. همچنان که جامه مناسب می‌تواند پشتِ زنی قوزی را کمابیش راست جلوه دهد. اما از همه بالاتر، از لحظه‌ای که بلوک ظاهر می‌شد عینک تک چشمی هراس‌آلودی حضور فیزیکی‌اش را بکلی تغییر می‌داد. جنبه ماشینی‌واری که این عینک بر چهره بلوک می‌افزود آن را از همه وظایف دشواری که یک چهره انسانی باید به عهده بگیرد، وظیفه خوشایند بودن، وظیفه ذهنیت یا نیکخواهی یا حرکت و کوششی را بیان کردن، معاف می‌کرد. همان حضور آن عدسی تک چشمی روی صورت بلوک این پرسش آدم را منتفی می‌کرد که آیا

صورتش زیبا هست یا نه، مانند برخی جنس‌های انگلیسی که وقتی شاگرد فروشگاه در باره‌شان می‌گوید «خیلی شیک‌اند» دیگر آدم جرأت نمی‌کند از خودش بپرسد که آیا از آنها خوشش می‌آید یا نه. از سوی دیگر بلوک در پس آن عینک تک چشمی چنان موضع نخوت آلود و دور از دسترس و آسوده‌ای می‌گرفت که انگار پشت شیشه یک کالسکه هشت فتره جا خوش کرده بود، و خطوط چهره‌اش برای آن که با موهای صاف و عینک تک چشمی‌اش همخوانی داشته باشد دیگر هرگز هیچ احساسی را بیان نمی‌کرد.

بلوک از من خواست او را به پرنس دوگرمانت معرفی کنم و من کوچک‌ترین اشکالی در برآورد این خواستش ندیدم، حال آن‌که خودم در نخستین باری که به شب‌نشینی پرنس دعوت شدم به بسیاری دشواری‌ها برخوردم، دشواری‌هایی که در آن زمان به نظرم طبیعی می‌آمد اما اینک معرفی یکی از مهمانان به او برایم چنان آسان جلوه می‌کرد که براحتی می‌توانستم به خود اجازه دهم حتی کسی را هم که دعوت نکرده بود بی‌مقدمه پیشش ببرم و به او معرفی کنم. آیا این از آن‌رو بود که از آن زمان دور تاکنون، در این محیطی که در آن زمان در آن کاملاً غریبه بودم دیگر «خودی» شده بودم (حتی برغم این که چند سالی «از یاد رفته بودم»)؟ یا برعکس، به این دلیل که چون براستی از جامعه اشراف نبودم اگر کمروسی را کنار می‌گذاشتم دشواری‌هایی که برای ایشان وجود داشت برای من نداشت؟ یا به این دلیل که چون آدم‌ها رفته‌رفته نخستین (یا اغلب دومین و سومین) جنبه ساختگی‌شان را برایم از دست داده بودند، در پس نخوت و کبریای پرنس اشتیاق انسانی شدیدی به آشنایی با آدم‌ها و شناختن همان کسانی می‌دیدم که وانمود می‌کرد هیچ اعتنایی به ایشان ندارد؟ آیا همچنین به این دلیل بود که پرنس هم مانند همه کسانی تغییر کرده بود که در جوانی سرکش‌اند و بلوغ و سالخوردگی نرم و ملایم‌شان می‌کند (بویژه که آدم‌های تازه و افکار ناشناخته‌ای را که در گذشته در برابرشان سرسختی نشان می‌دادند اکنون سالیان سال است که از نزدیک

می شناسند و می دانند که در محیطشان پذیرفته شده اند، بخصوص اگر پیری با عاملی کمکی حسنی یا عیبی هم همراه باشد که دامنه مناسبات آدم را گسترده تر کند، یا با انقلابی که شخص را طرفدار مکتبی سیاسی کند چنان که پرنس را در نفوسی کرده بود؟

بلوک از من درباره این و آن سؤال می کرد، چنان که خودم هم در گذشته زمانی که پا به محافل گذاشته بودم می کردم. چنان که هنوز هم گاهی درباره کسانی می کردم که در آن زمان شناخته بودم و اکنون همان اندازه دور و جدا افتاده بودند که آدم هایی از کومبره که اغلب کوشیده بودم نام و نشان دقیقشان را بفهمم. اما کومبره برایم چنان حالت خاصی داشت، چنان آمیختن اش با بقیه جهان محال بود که چون «پازل» ناهمخوانی هرگز نمی توانستم آن را در نقشه فرانسه بگنجانم. بلوک، که دیر زمانی من از شیوه حرف زدنش تقلید می کردم و اکنون او اغلب از من تقلید می کرد، پرسید: «پس پرنس دوگرمانت نمی تواند هیچ تصویری از چگونگی سوان و آقای دوشارلوس به من بدهد؟» در جوابش گفتم: «به هیچ وجه». - «فرقشان در چه بود؟» - «باید ترتیبی داده می شد که با آنها حرف بزنید، اما غیر ممکن است. سوان مُرده و آقای دوشارلوس چیزی از مرده کم ندارد. اما به هر حال فرقشان بینهایت بود». و در حالی که چشمان بلوک از تصور چگونگی این شخصیت های افسانه ای برق می زد، من فکر می کردم که در توصیف لذتی که از همنشینی با ایشان می بردم برای بلوک اغراق کرده بودم، چه این لذت را فقط زمانی حس می کردم که تنها بودم و برداشتی که از تفاوت واقعی آدمها دارم فقط و فقط در تخیل خود ماست. آیا بلوک این را فهمید؟ گفت: «شاید تصویری که از آنها ارائه می کنی زیادی زیباست؛ مثلاً همین خانم میزبان، پرنسس دوگرمانت، قبول که دیگر جوان نیست، اما خیلی هم از آن زمانی نگذشته که تو از جاذبه بی نظیر و زیبایی خارق العاده این خانم حرف می زدی. قبول دارم که حالت شکوهمندی دارد و البته چشمانش هم همان چشمان خارق العاده ای است که حرفش را می زدی، اما به هیچ وجه در او آن